

تاریکی و زاینده‌گی را با هم در می‌یابد. در آگاهی بود، جذبِ روشنی می‌شود ولی از نازائی، نفرت پیدا می‌کند. در نا آگاهی بود، از تاریکی، نفرت دارد، ولی شیفته زاینده‌گی می‌شود

* در انسان کششی به سوی جستن و یافتن چیزهای شگفت انگیز است. انسان منتظر آن نمی‌ماند که اتفاقی غیر عادی روی دهد تا او را به شگفت اندازد. شگفتی جوئی، یکی از کششهای بنیادی انسانست. انسان، شکارچی شگفتی هاست. آنچه او را به شگفت میانگیزد، راز و معنائیست. و هر راز و معنائی، اگر گشوده و حل شود، سائقه او را به جستن شگفتی، آرامش نمی‌بخشد. او به آنچه شگفت انگیز است «می‌نگرد» و «میانداشد». و آنچه شگفت او را نیانگیزد، نمی‌بیند، و به آن نمی‌اندیشد. و شگفتی را دوست میدارد که شگفت انگیزی خودش را کشف کند. در اینکه رازی را می‌یابد و آنرا می‌گشاید، «خود»، برایش شگفت انگیز می‌شود. کشف هر رازی، روی کردن به خود شگفت آورش هست. و این «از خود به شگفت آمدن»، خود را به عنوان شگفت انگیز یافتن، سبب سر بر گردانیدن از مسئله خدا می‌شود. کشف خود، به عنوان سر چشمه همه شگفتی‌ها، و جستن و یافتن شگفتی خود در قماشای هر شگفتی، آغاز آفرینش و پیدایش خود است.

* در ما، این قدرت تخیلیست که شگفتی می‌آفریند و این عقلست که به شگفت می‌آید. این خیالات وحشی و نا پایدار و بی‌سامان و فوق العاده ما هستند که عقل ما را پی در پی به شگفت می‌آورند. بی خیال، ما هیچگاه به شگفت نمی‌آمدم. عقل ما کند و آهسته و با احتیاط حرکت می‌کند، ولی خیال ما، جوشان و آکنده و بیشمار و بی پروا و تیزپا و فرار است. برای انتخاب و تبدیل خیال به یک فکر، باید درست همین شگفتی را از آن زدود. هر خیالی که دیگر ما را به شگفت نیاورد، فکر معقول شده است. و وارونه

آن ، هر فکری ما را به شگفت میآورد ، وقتی تبدیل به يك خیال شود . هر خیالی ، « گویا حقیقت است » ، یا میتواند حقیقت باشد ، و تا در خیال ، سیر میکنیم ، از اینکه هر خیالی میتواند حقیقتی باشد (مثل اینکه ، حقیقت است) خوشنودیم ، و به آن غیپردازیم تا بررسی کنیم که در گستره واقعیت هم ، حقیقت هست یا نیست . اینها برای خیال ، در گستره خیال ، حقیقت اند ، و فقط با ورود در جهان واقعیت ، ما آنگاه ایمان به حقیقت بودن آنها می آوریم که سازگاری با واقعیات داشته باشند . و تا حقایق در خیالند ، آنها را آزاد میگذارند ، و خطر برای قدرت بشمار نمی آیند . جستجو در میان خیالات میباشد، تا خیالی را بجوید که میتواند تبدیل به فکر (به حقیقتی در واقعیت) شود . در جهان رویا و افسانه و شعر و اسطوره است که باید جستجو کرد . ولی با یافتن خیالی که میتواند آنرا تبدیل به فکر (حقیقت در واقعیت) بکند ، دست از این تبدیل میکشد ، و حقیقت یافته را در روئ یا و افسانه و اسطوره و شعر میگذارد و با دست تهی ، به واقعیت باز میگردد .

* خیال در ما ، « نیاز به جستجو » را میآفریند یا پدیدارو نیرومند میسازد که هیچ فکری و حقیقتی نمیتواند آن را ارضاء کند . هر خیالی ، روئ یانیست که نیاز به تاریکی شبانه دارد تا در آن پیش آید . جستجو ، از خیال جداناپذیر است . ما در جهان خیالست که میجوئیم و وقتی حقیقت را یافتیم ، بیدار میشویم و دیگر نمیتوانیم بجوئیم . هر حقیقتی ، جستجو را بر نیاورده ، پاره میکند ، و درد جراحت جستجو ، بجای میماند . با کشف حقیقت ، گرسنگی جستجو بیشتر میگردد .

* هر چه عمل ، کوچکتر است ، هدفش نزدیکتر و روشنتر است . ولی هر چه عمل ، بزرگتر شد ، هدفش دور تر و تاریکتر میگردد . تصمیم گیری در باره هدف در يك عمل بزرگ ، دشوار تر میشود ، چون آن هدف را باید در تاریکیها جست . آنانکه بجای جستن هدف ، در پی يك راهبر میافتند

، نمیدانند که يك رهبر ، فقط يك هدف میگذارد ، تا آنها را از حیرت در جستجو نجات دهد . ولی رهائی از گیجی و حیرت ، بیان یافتن و کشف هدف نیست . « گذاشتن يك هدف ساختگی » ، برای رهائی از دردسر و گیجی و گریز از جستجوی هدفست . بجای عمل بزرگ ، باید به عملهای کوچک پرداخت ، تا نیاز به جستجو در تاریکی نباشد . اشتیاق برای انجام دادن کاری بزرگ ، ذوق انجام کارهای کوچک را از میان می برد . فکر به آخرت و سعادت اخروی و ابدی و رسیدن به کمال فردی و اجتماعی ، کارهای کوچک را برای انسان ، ملال آور و خسته کننده و بی لطف و بیجان ساخته است . از سوئی در کارهای بزرگ ، پریشانی و سرگردانی در تاریکی را نمی پسندد ، و از جستجو میپرهیزد .

* ما هیچگاه نمی بینیم ، بلکه « از روزنه خواستهای خود ، می بینیم » . و طبعاً هرچه را می بینیم ، خواب آن را نیز در همان زمان می بینیم . « دیدن » و « روء یا دیدن » ، آمیخته باهمند . و آگاهی به اینکه دیدن و خواب دیدن ، آمیخته به همدند ، مارا به آن اندیشه میاندازد که بی روء یا ، چیزها را ببینیم . بینش را از روء یا ، جدا و پاک سازیم . با خواست دیدن ، سبب میشود که « نیازما » که با خواست ما ، تفاوت دارد ، در برابر خواست ، در تاریکیهای روء یا ، شبح وار نمودار گردد . در برابر خواست روشن ما ، آرزو که بیان نیاز ما ست ، در تاریکی روء یا می پوید . خواستن و آرزو کردن ، دو روند پیوسته به همدند . آنچه را ما میخواهیم ، آنچه را نیست که آرزو میکنیم و روء یا آنرا می بینیم . و علیرغم خواست روشن خود ، نیازهای ناگوییای خود را در روء یا ها و خوابها و خیالات خود « میجوئیم » . آرزو ، نیازست که در خواست (هدف) روشن و آگاه (عبارت بندی شده در اندیشه) ، خود را نمی یابد ، و میکوشد در سایه ها ، خود را نشان بدهد . « نیاز » ، از سوئی ، شکل خواست و اندیشه ، به خود میگیرد ، که همیشه از روشنی اش لذت میبرد ولی از تنگی اش عذاب میکشد ، و از سوئی

در رویا و خیال ، شبحی سایه گون می ماند که از گستره اش در تاریکی لذت میبرد . ما در کوشش برای رسیدن به خواست و هدف خود ، و پیروزی در آن ، « باقی مانده ناچیزی » می یابیم که هنوز به آن نرسیده ایم ، و آن باقیمانده ناچیز را ، که مارا ناراحت میسازد ، درست نمیشناسیم ولی علیرغم پیروزی و کامیابی ، آرامش را از ما میگیرد . و حقیقت ما ، همیشه در همین باقی مانده های ناچیز ، به کمال میرسد . در این باقی مانده های ناچیز ، در این کنج ها هستند که باید جست و کاوید . کسیکه فقط « میخواهد » ، و هیچ آرزویی ندارد ، نیاز ، در او فقیر شده است . برای کا میابی ، باید نیاز را در يك خواست ، کاست ، ولی کامیابی در « يك نیاز کاسته شده به خواست » ، همیشه کام شیرین را را تلخ میکند .

* رابطه ما با « آنچه تصادفی است » از رابطه ای که عرفای ما چندین سده پیش با آن داشته اند فرق دارد . آنچه در درون ما (در روان یا فکر یا در حالات و عواطف ما) تصادفیست ، آنها نشانی از رویدادی بزرگ ، از يك حقیقت جاوید ، از خدا ، از دریای وجود ، از عشقی جهانگیر ، میدیدند . نشان ، پیشگویی و نویدی ، از يك ضرورت ، از ابدیت ، از امتداد بود . این بود که يك نشان ناچیز ، آنها را به « جستجوی حقیقت » ، میانگیخت و دلیر و گستاخ میساخت . آنها با يك نشان ، عزم راه میکردند و دل بدریا میزدند . تصادف ، يك نشان بود . يك اندیشه یا خیال یا احساس تصادفی و نا گهانی و نا پایدار ، بی اندازه توجه آنها را جلب میکرد . عارف ، پیامبری بود که در تصادف ، نشان از حقیقتی که خواهد گسترده میدید ، در تصادف ، يك اتفاق بزرگ تاریخی میدید ، که در حال آمدنست .

يك نشان ، جهانی از افکار و احساسات و خیالات در او پدیدار میساخت . نشان ، پیشگو و نوید پیدایش جهانی تازه بود . در نشان ، شهری میدید که به آن خواهد رسید . برای ما حتی نشان ، يك تصادف خشک و خالی شده است که تا مرتبا تکرار نشود ، بی معناست . جوینده در تاریکی ، به هر

تصادفی و پیش آمدی به حکم « يك نشان » می نگرد. و نشان ، انگیزنده است ، نشان ، شگفت انگیز است . از يك نشان ، صد خیال پیدایش می یابد .

* ما خود را در سه گونه تاریکی ، میتوانیم بجوئیم . در گذشته ، امکانات گم کرده و از دست داده شده اند ، که میتوانند معنای امکانی را که اکنون به آن دست یافته ایم معلوم سازند . در آینده میتوانیم خود را در میان امکانات نا زیسته ولی موجود در افق خود بجوئیم . و در اکنون میتوانیم خود را در پریشانی و گیجشدگی میان امکانات گریز یا بجوئیم ، و شتابزده ایم تا یکی از این امکانات را در حین گریز ، برابنیم . هر واقعیتی ، زائیده از مجموعه ای از امکانات است ، وی شناختن همه آن امکانات ، (آن واقعیت ، شناختنی نیست . آن امکانی که تبدیل به واقعیت شده است ، در تاریکی امکانات فراوانی ریشه داشته است ، و در آن زمینه است که نیرو برای رستن و بلند شدن گرفته است .

* جستجو ، در دامنه میان « فهم و فکر » واقعیت می یابد . در آنچه تناقض هست ، نمیتوان آنرا فهمید ، چون فهم ، روند یافتن جایگاه يك فکر یا پدیده در يك دستگاه همخوان و هم آهنگ فکریست . و از سوئی آنچه خیلی روشن است ، دیگر نیاز به فکر و تفکر ندارد . جائیکه روشنی ناب است ، تفکر و فکر ، زائد میباشد . تفکر ، نیاز به اضداد دارد . فکر در حرکت میان اضداد ، زندگی میکند و با طرد اضداد ، سایه نیز ، بکلی منتفی میشود . تا ما در دامنه میان دوضد ، در حرکتیم ، و همیشه از خود آن دوضد ، دور میمانیم ، در این دامنه سایه دار ، در جستجوئیم . ولی با آگاهی از وجود این دومرز (دوضد) ، همیشه از يك ضد به ضد دیگر ، می جهیم ، و جوینده نمی مانیم . یا در تاریکی هستیم یا در روشنائی . ولی وقتیکه در چیزی ، تضادی نیابیم طبعاً نمیتوانیم در آن بیندیشیم ، و از سوئی اگر نتوانیم آنرا بفهمیم ، آنگاه به جستجو میپردازیم .

* در کنار مهلکه بودن ، در لب پرتگاه بودن ، نزدیک به خطر بودن ، يك مو با خطر فاصله داشتن ، بیشتر مارا به جستجوی آرامش و امنیت میانگیزد تا در خود خطر بودن . همانسان نزدیک به امنیت بودن ، ولی هنوز در امن نبودن ، نزدیک به حقیقت بودن ، ولی هنوز دسترسی به حقیقت نداشتن ، سبب ترسیدن بیشتر از خطر ، یا هراس از بی حقیقت بودن ، میگردد . سر گشتگی در تاریکی يك نقطه تنگ ، در تاریکی يك موی باریک ، بدترین سرگشتگی هاست .

* آنجا باید جست و جو کرد ، که تجربه ، گریزپاست ، و بدشواری میتوان آنرا محسوس ساخت ، یا بسختی میتوان آنرا در مفاهیم گنجانید .

* فلسفه با تجربیاتی کار دارد که بدشواری میتوان آنرا در مفاهیمی گنجانید و آنرا در آن مفاهیم همیشه نگاه داشت ، ولی میکوشد که آنها را همیشه به مفاهیم در آورد ، ولو آنکه نتواند آنها را در « مفاهیمی ثابت » ، زندانی کند . دین و عرفان ، با تجربیاتی کار دارند که بدشواری میتوان آنرا دید یا حس کرد ، ولی هر دو میکوشند که آنها را در تصاویری ، دیدنی ، و در احساسات و عواطفی ، محسوس سازند . ما تجربیاتی داریم که بسختی میتوان آنها را در مفاهیم ، زندانی کرد ، یا در تصاویر و احساساتی ، تثبیت کرد (با آن عینیت داد) . از این رو فلسفه و دین و عرفان ، تلاشهای نو میدکنند ، ولی گستاخانه ، برای « بدام انداختن لحظه وار تجربیاتی گریزپا » هستند . اینست که چسبیدن به مفاهیم یا تصاویر یا اشکال و مناسک و طاعات و رسومی ، راه دست یابی و تصرف کردن این تجربیات نیست . این تجربیات را باید همیشه در تاریکی جست ، و هرگاه که برقی زد ، با آن درخشش برق گونه دید و حس کرد ، و از تاریکی ، که پس از این برق زدن ، مارا فرامیگیرد ، نترسید . درست کوری ، لحظه ای پس از برخورد با حقیقت یا خداست . دیدار خدا و درخشش حقیقت ، پس از آنی ، چشم را تاریک و

کورمیسازند . مفاهیم در فلسفه ، یا تصاویر و احساسات در دین و عرفان ، پس از « آنی روشنی ، که به ما میاندازند » ، مارا در تاریکیها ، گمراه میسازند . ما میانگاریم که هنوز حقیقت را در آن مفاهیم ، میفهمیم ، ولی درست از آن پس ، آن مفاهیم ، مارا گمراه میسازند . ما میانگاریم که هنوز خدا را در آن تصاویر و احساسات در می یابیم ، ولی آن تصاویر و احساسات ، مارا در خدا گمراه میسازند . آنچه در تجربه ، گوهری و بنیاد نیست ، در آنی با مفاهیم یا با تصاویر و احساسات عینیت می یابد ، و میدرخشد ، و پس از يك آن ، دیگر با آن مفاهیم و تصاویر و احساسات ، عینیت ندارد ، و ما دچار تاریکی می شویم . ولی با جستجو در همین تاریکیهاست (مفاهیم و تصاویر و احساسات تاریک شده است) که میتوان باز امید آذرخشی دیگر داشت . فلسفه و دین و عرفان ، از « همین تلاش برای بدام انداختن آنچه بدشواری میتوان بدام انداخت ، و بسیار دشوارتر ، میتوان آنرا در دام نگاه داشت » مشخص میگردند . ابهام و مه آلودگی و « سایه گونگی » ، گوهر آنهاست . کوشش برای روشن ساختن آنها ، آنها را نابود میسازد . فقط در جویندگی همیشهگی ، در این ابهامات و مه آلودگیها و سایه ها ، میتوان به تجربیات فلسفی و دینی و عرفانی نزدیک شد . این تجربیات ، فقط تاب « روشن سازهای آنی » را میآورند ، ولی تاب آفتاب را نمی آورند . زدودن ابهامات از آنها ، نابود ساختن خود آن تجربیاتست . تدقیق و موشکافی زیاد در آنها ، و منطقی سازی سراسری آنها ، و سیستم سازی از آنها ، آنها را باطل و دروغ و غلط میسازد . مسئله اینست که تا چه حدی میتوان در آن دقیق شد تا ماهیت خود تجربه ، نابود نشود ؟ تا چقدر با ابزار منطق و روش ، میتوان به گسترش آنها پرداخت ، تا آن تجربه ، آسیب نبیند ؟ فقط در سایه هستند که اینگونه تجربیات ، زنده میمانند . فقط در عبارات و نمادها و تصاویر و مفاهیم سایه گون ، میتوان بسراغ آنها رفت . طبعاً جایگاه این تجربیات ، در آگاهی بود ما نیست ، بلکه در کنج و کناره و پیرامون آگاهی بود ماست ، که يك گام از روشنائی سوزان آگاهی ما دورند . آنها در دامنه « نیمه آگاه » یا

« نزدیک به آگاهبود » ما ، یا در آستانه آگاهبود ما « روی میدهند . تجربیاتی هستند که نمیتوان آنها را به میان آگاهبود آورد ، چون روشنی سوزان آگاهبود ، آنها را میسوزاند . ما فقط تجربیاتی را به میان آگاهبود میتوانیم بیاوریم و نگاهداریم که از روشنائی ، لذت میبرند ، و میتوانند در روشنائی ، برویند و بشکوفند ، نه تجربیاتی که در روشنی ، میخشکند و پژمرده میشوند و میمیرند . اینها تجربیات سحری و فجری هستند یا سپیده دمی ، در آگاهبودند . و در انسان ، این تجربیات سحری و فجری ، همیشه هست ، و تنها پیش آمد یکباره تاریخی نیست . و « یاد » و « امید » ، دو دامنه از تجربیات سایه گونه ما هستند .

* وقتی يك فکر بطور منطقی یا عقلی رد هم شد ، هنوز در ما زندگی میکند . هر فکری ، ژرفی در روان و وجود ما ، می یابد . ورد کردن عقلی و منطقی آن ، شاید بتواند نفوذ و گسترش آن را در آگاهبود ، باز دارد . ولی در روان و در وجود ما ، استحاله به احساسات و عواطف و روندهائی یافته ، که نبود آن فکر در آگاهی ، در بودن و گسترده شدن و کارائی آن احساسات و عواطف ، تأثیری ندارد . با از دست دادن بهره روشن آن فکر ، بهره تاریک یا سایه گون آن فکر در روان و وجود ، از چنگال معرفتی ما ، بیرون میرود . از این پس ، آن احساسات و عواطف ، در تاریکی گم میشوند ، و آن فکر ، تناظر و توازی خود را با آن احساسات و عواطف انکار میکند . آن احساسات و عواطف را دیگر نمیتوان به عبارت آورد ، چون آن فکر رد شده ، نمیگذارد که آنها ، عبارت درست خود را بیابند ، چون در عبارت درست خود ، فوری خط بطلان و بی اعتباری ، بر روی آنها کشیده خواهد شد .

* راستا و سوی هر عملی ، در واقعیت ، افقیست پهناور ، وجستن آن ، انسان را گیج و پریشان میکند . با قبول يك هدف ، انسان میکوشد

خود را از گنجی و پریشانی جستجو در عمل، برهاند. همیشه هدف را باید به عمل، تحمیل کرد، چون هر عملی، امکانات بیشماری از راستاها و سوها دارد. عمل، يك راستا و سو ندارد، و كمبود قدرت انسان در تحمیل هدف، عمل را به سو و راستاهای غیر منتظره ای میاندازد.

* وارونه آنچه امروزه پنداشته میشود، این افکار عادی ما هستند که احساس « روشنی »، به ما میدهند. افکاری که در زندگی عادی ما معتبرند، در واقع افکاری هستند که با آنها، میتوان « خطر هائی را که در زندگی، غالبا پیش میآیند »، شناخت، و از آن پرهیزید یا گریخت. ما هنگامی میاندیشیم که میترسیم. در اندیشیدن، میخواهیم از آنچه ترس انگیز است، برهیم. در واقع ما فقط به چیزهای ترس آور، میاندیشیم. از این روست که واژه اندیشیدن، معنای « ترسیدن » را هم دارد. مثلا بیگانگی، ترس آور است. نو و تغییر، چون بیگانه اند، ترس آورند. وقتی يك چیز یا پدیده یا رویداد یا شخص، در قدامتیش برای ما بیگانه است، وحشت انگیز است. ولی ما همیشه از « هر چیزی در کلیتش » نمیترسیم. در واقع این پدیده، پدیده وحشت است، بلکه در می یابیم هر چیزی، بطور کلی ترس آور نیست، بلکه « اجزائی در آنست » که ترس آفرین است. با این گونه ترس است که اندیشیدن آغاز میگردد. ما غالبا با ترس کار داریم نه با وحشت. ما در آغاز، چیزها و اجزا و رویه ها و ویژه گی هائی را در دیگری می بینیم و در آن میاندیشیم که ۱ - که برای ما خطرناک و طبعا ترس آورند ۲ - یا آن چیزها را در دیگری می بینیم که ما میتوانیم از راه آنها، برای او ترس آور بشویم و ایجاد خطر بکنیم. پس ما در آغاز، در قدرتها ی دیگری میاندیشیم که برای ما خطرناک و ترس آورند. همچنین ضعفهای یا سستی های دیگری را می بینیم و در آن میاندیشیم، چون ما در این ویژگیهاست که امکان خطر و ترس، برای دیگری میشویم. و آنچه را دیگران در ما می بینند، و در آن میاندیشد، ما نیز از خود، همان چیز را

می بینیم . دیگران در دیدن توانائیهای ما میکوشند ، تا میتوانند آنرا بیخطر سازند . یا بنام اخلاق و دین و ایده آل ، آنرا می نکوهند و بی ارزش و خوار میسازند . و طبعاً اینها را در ما ، حتی در دید خود ما ، تاریک و نادیدنی میسازند . آنچه را دیگران در ما نمیخواهند ببینند ، باید ماهر در خود نبینیم . آنچه در ما برای دیگران خطرناکست ، باید نا پدیدار شود . و آنچه در ما برای دیگران ، ایجاد هراس نمیکند و خطرناک نیست ، از آنها دیده میشود ، و طبعاً بیشترین روشنی بدان افکنده میشود ، و این ویژگی ما هست که از دیگران ، پرورده میشود . بدین سان ، آنچه را ما « خود » می نامیم ، آنچیز است که دیگران در ما می بینند ، و بیشتر روشن میسازند و طبعاً ما نیز همیشه می بینیم . خود ، دامنه ای از هستی ماست که روشنائی شناخت دیگران ، به آن افکنده شده است ، و ما آن قسمتها را با میل و شوق بیشتر ، در برابر آن روشنی میگستریم . آنچه را دیگران در ما نمی بینند یا نمیخواهند ببینند ، طبعاً برای ما نیز ، تاریک و نادیدنی میشود . اینست که ما از هستی خود ، فقط « خود روشنمان » را میشناسیم که با روشنائی دیگران میشناسیم . افکار عادی و معتبر ، هم آن قسمت را از ما که « خود » نامیده میشود ، روشن میسازند ، و این افکار عادی هستند که قسمتی محدود و خاص را از دیگران یا هر پدیده ای روشن میسازند که ما حق داریم ببینیم . اینست که گستره ای که عرفای ما ، « بیخود » می نامیدند ، گستره تاریک ماست ، که درست در اثر همین روشنائی ، ایجاد گردیده است . و جستن خود ، در واقع جستن بیخود است ، که روشنائی معرفت و افکار عادی و معتبر ، آنرا تاریک و ناپیدا میسازند . و جستجو ، جنبشی است بر ضد « معرفت موجود و حاکم » ، یا « افکار و معلومات معتبر یا جا افتاده » ، چون از این روشنائیست که آن تاریکی ، برخاسته ، و تا آن روشنائی هست ، این گستره از هستی ، تاریک خواهد ماند .

* عقاید و ادیان و ایدئولوژیها (یا معرفتها)، همیشه روشن هستند ، ولی حقیقت آنها ، در اثر همین روشنی ، همیشه تاریک است .

* روشنائی ، افکار و تصاویر و نمادهای پایدار و ثابت هستند ، که در تابیدن به هر پدیده و پیشآمد و چیزی ، با روشن ساختن رویه ای ، آنرا در کلیتش ، تاریک میسازند ، و چون آن رویه را ، کل آن چیز و پدیده و پیشآمد میدانند ، هم حقیقت را تاریک میسازند و هم منکر وجود حقیقت میشوند . تا آنجا که آگاهند که فقط رویه ای را روشن ساخته اند ، تاریک سازنده حقیقتند ، و تا آنجا که خود را ، کل آن پدیده و پیشآمد می شمارند ، منکر حقیقتند .

هر عقیده و دین و ایدئولوژی و مکتبی فلسفی ، از یکسو ، حقیقت را تاریک میسازند و حقیقت را در تاریکیهای خود دارند و از سوئی دیگر ، در « خود را کل حقیقت ، انگاشتن » ، منکر حقیقت و ضد حقیقتند . تا آنجا که حقیقت را در تاریکیهای خود ، نهفته اند میتوان در آنها حقیقت را جست ، و تا آنجا که حقیقت را انکار میکنند ، باید آنها را رد و نفی کرد ، تا باز امکان تجربه کل را پیدا کرد . ما با روشنائی هر معرفت تازه ای نیز که می یابیم ، حقیقت را در همان آن ، به تاریکی میرانیم . روشنی که با خود ، تاریکی نیاورد ، نیست . مسئله هر معرفتی ، گذشتن از مرز روشن آن ، برای تجربه حقیقت در تاریکیهای آنست . در رد و نفی هر معرفتیست که گام ، در گستره حقیقت میگذاریم . روشنفکران ، علمای دین ، ایدئولوگها ، عرفا ، سازندگان مکاتب فلسفی ، آنچه را روشن میکنند ، حقیقت نیست . حقیقت ، در آن تاریکیست که خود هر معرفتی با روشنائی اش میآورد .

* ما وقتی مرزهای مشخص و ثابت و پایدار پیدا کردیم ، روشنیم . « خود » ، آن دامنه از هستی ماست که مرزهای نسبتا پایدار و ثابت پیدا کرده است . و در واقع ما حقیقت خود را در « خود روشن ، و روشنائی

خود « از دست میدهم . به همان شیوه ، مرزهای پایدار و ثابت روانی و فکری و هنری يك ملت ، با روشن ساختن « هویت آن ملت » ، گوهر آن ملت را تاريك و پنهان میسازند . هرچه این مرز ، قویتر و بلند تر و پهن تر میشود ، و احساس هویت را شدیدتر میسازد ، دامنه فراخ گوهر آن ملت را ناپیداتر و دورتر و بیگانه تر از او میسازد . « تجربه این تاریکی در روشنائی » و « جستجوی گشادگی در این تنگی » و « خواست تغییر در این ثبوت » ، راه او را به حقیقت باز میکند . هرجا که این مرزها ، آشفته و سائیده و کمرنگ و بیرنگ شدند ، هرجا که دیواره های مرز فروریختند ، امکان « تغییر مرز » ، پیدا میشود ، و طبعاً این نامشخص بودن ، و متغیر بودن مرز ، احساس تاریکی میآورد . ولی هرکسی امکان آن را دارد که فقط در لحظه های « تحول خود » ، « حقیقت خود » را بشناسد . این شادی از برخورد با تاریکی ، و نفرت از روشنائی ، آغاز کشف حقیقت خود است . همینطور يك ملت در « آناتی که تغییر هویت میدهد » ، در آناتی که خود مشخص و ثابت ، ولی تنگ و افسرده اش را برای کشف هستی تاریکش ، رها میکند ، امکانات خود را در « گذشتن از مرزهای خود » ، « گذشتن از افکار و عقاید سنگواره شده خود » حس میکند . این گام نهادن از « خود » به « بیخودی » ، برای پیوستن دامنه ای تازه به « خود » ، این شکستن دیواره های خود ، برای گشودن و فراخ ساختن خود ، تجربه حقیقت در جنبش است . این پشت سر گذاشتن روشنی معرفت ، برای ماجراجویی در تاریکیهایی که هر معرفتی در مرزبندیهایش ایجاد کرده است ، ردیابی حقیقتست .

* خود ، سطحیست که دیگران درمن ، در مرزبندی (مشخص سازی) من ، روشن میسازند . من ، دامنه ایست که از همه سو ، فشار دیگران را احساس میکند . از همه سو ، تنگ ساخته میشود ، و درد میکشد . و در دیوار ساختن به دور خود ، از این فشار میکاهد و خود را از فشار ، رها میسازد . ولی از این رویه ، هرچه من پائین تر به ژرف میروم ، این احساس

مرز و روشنی و تنگی، می‌کاهد. هنگامی که این ژرفها در سخن، سرازیر میشوند، سخنی از «من»، نیست. ژرف تاریخ من، چیزی جز آن می‌گوید که خود، بزبان می‌آورد. در ژرف یافتن که «چیزی جز گذشتن از تنگنای روشن خود، به ژرف گشوده و تاریخ بیخود» نیست، سخن، پهنا می‌گیرد. ما نند اینکه از این ژرفا تاریخ سده‌ها، یا قومی و ملتی در کلتش گویا میشوند، و صدای خود، در میان آنان، گم و ناچیز میشود. در «بیخود»، ما نمی‌سخن می‌گویید، و لی در خود، فقط من، سخن می‌گوید. و هر منی در آناتی، ناگهان از «خود» در «بیخود»، غایب میشود، و احساس میکند که آنچه بزبان خودش آمده است، از همه است. و این به هم آمیختگی «من و ما»، سبب میشود که انسان، بسیاری از گفته‌ها و مقاصد و اغراض خود را، به آن مای ناشناس نسبت بدهد.

* یادگار واقعی، آن کارواندیشه و اثریست که هرچه بیشتر بماند، روشنتر و گسترده‌تر میشود. یادگار، کاریست که در آغاز پیدایش، هنوز ناگویا و ناشناس و ناگسترده است. در گذشت زمان، کم کم می‌روید و میشکوفد و میگسترده و بارور میشود. کاری که برای یادگار می‌کنیم و فکری که برای یادگار میاندیشیم، ویژگی تخمه را دارد. یادگار، اندیشه و کاری نیست که در گذشت زمان همیشه همان «بماند»، بلکه در گذشت زمان، گوهر خود را در چهره‌های گوناگون نمودار سازد. ولی ما رابطه خود را با «کاری که ارزش یادگاری» داشته باشد، از دست داده ایم. چنین کاری، پاداش روشن و نقد ندارد، چون در زمان پیدایش، هنوز آن پیامدی را ندارد که فوری دیده و سنجیده شود و پاداش داده شود. و کاری که برای پاداش نقد (برای مزد فوری)، انجام داده میشود، بعد زمان و آینده ندارد. آنکه کارهای یادگاری می‌کند، در اثر تاریکی که آنرا پوشانیده، انتظار و چشمداشت پاداش ندارد. یادگار، کاریست که در آینده، زنده و پویا و باز خواهد شد.

* کنجکاو، محو و خیره تماشای « آنچه در صحنه نمایش باید روی بدهد » نمیشود ، بلکه میخواهد ، آنچه را در صحنه نمایش ، در کنار ، در گوشه ، در درزها و شکافهای میان نمایشها ، نا خواسته روی میدهد ، بجوید تا از آن رویدادهای گوشه ای و کنجی و کناره ای (حاشیه ای) ، به رویدادهای پشت پرده پی ببرد . در هر رویداد و عمل و فکری ، صحنه ای که چشمگیر است ، گوشه ها و درزها و کناره هارا از دید میاندازد . چشم را از « آنچه جلب نظر میکند » ، به « آنچه جلب نظر نمیکند » انداختن ، یا از « گستره پر زرق و برق » ، به « نقطه های ناچیز و کوچک ، که از نظر دورافتاده و دور افکنده شده ، انداختن » کنجکاو است . کنجکاو ، نمادند در میان دیدنی ها ، و رفتن به گوشه ، و به مرز دیدنیهاست . در هر رویدادی و فکری و احساسی ، يك گستره چشمگیر مرکزست که دیده مارا به خودش میخواند و مارا سرگرم خود میسازد ، و گوشه ها و کنجهایشان نا دیده میسازد . و کنجکاو، نگرستن به این کنجها را ، مهمتر از محو شدن در آن « گستره مرکزی و چشمگیر » می شمارد . کنجها ، برای او قماشانی ترند .

* شناخته بودن در اجتماع ، همیشه شادی آور است . اجتماع کسی را میشناسد که ویژگیهایی از او ، چشمگیر در برابر دید همه است . ولی برای کشف حقیقت ، باید ماجرای پرخطر در دل تاریکیها را به خود خرید ، و حتی از آن لذت برد . گام نهادن در « دامنه تاریک جستجو » ، انسان را از دید شناسندگان و تماشاگران ، پنهان میسازد ، و تا آنجا که این راه پیمائی در تاریکی را دنبال میکند ، ناشناس میماند . اگر کامیابی از « شناخته شدن اجتماعی » ، ارزشمند تر باشد که « کامیابی از راهپیمائی در تاریکی جستجو » ، جوینده از سیر جویندگی ، دست میکشد . شناخت حقیقت متلازم با ناشناس ماندن حقیقتجو هست . آنکه حقیقت میجوید ، ناشناس میماند . برای لذت بردن از شناخته شدن ، باید در سیر حقیقتجویی ، توقف کرد .

* این چیست ؟ آن چیست ؟ زندگی چیست ؟ جهان چیست ؟ من چیستم ؟ چرا ما چنین پرسش‌هایی میکنیم ؟ و یا بالاخره چرا ما میپرسیم ؟ چه هنگامی آغاز به پرسیدن میکنیم ؟ از سوتی، دگرگون شدن و گوناگونی چیزها، چنان مارا گیج و پریشان و سرگردان میسازند، که ما فقط میخواهیم به چیزی، اطمینان کنیم، و این موقعی امکان پذیر است که چیزی را بباییم که دگرگون ناپذیر (ثابت) باشد. هر چیزی که « هماره همان هست که بود »، نگرانی از اینکه فردا و پس فردا چیز دیگر خواهد بود، از دل ما زوده میشود، و میتوانیم همیشه روی آن حساب کنیم. پس در پرسش چیست ؟، هستی يك چیز، همان اجزاء ثابت و دگرگون ناپذیر و سخت، در آن چیز هستند.

در واقع، « هستی »، عبارت از استخوان بندی آن چیز است. آنچه در يك چیز، دگرگون نمیشود، چیزهایی هستند که همیشه، همانند که بودند. پس ما در پرسش چیست؟ (چه هست ؟)، در پی « هماره همان ها » هستیم. پرسش، پاسخ به نیاز بنیادی ما را که رهایی از سرگردانی و گنجی و پریشانی و نا اطمینانی هست، میجوید. ولی استخوان بندی هر چیزی، بخش کم جان، یابی جان، ویی جنبش آن چیز است. بخشی است که کمتر از باز مانده بخشها، آهسته تر تغییر می پذیرد، یا بخشی است که هیچ تغییر نمیپذیرد. در واقع، بخش مرده آن چیز است. آنچه از هر چیز زنده، باقی میماند (همیشه همان میماند)، استخوانش هست. پس پایدارترین قسمت هر چیز، مرده ویی جانست. جاویدان بودن با مرده بودن، از هم جدا ناپذیرند. چیزی که مرده است، جاویدان است.

ولی از سوتی دیگر، همان پرسش چیست ؟ در پی برخورد به شگفتی هست، انسان نیاز به « در شگفت آمدن همیشهگی » دارد. انسان، از يك رویداد ناگهانی که چشم براهش نیست، به شگفت نمی آید، بلکه در گوهرش، نیاز به شگفت آمدن دارد. شگفتی، نیاز گوهری اوست. اوست که در پی شگفت

آور ها می رود و می دود و می یابد . و از شگفت آمدن آن به آن در هر چیزی ، کام میبرد . چون او از خود ، یقین دارد ، و یقین در او میجوشد ، چیز سفت و سختی را که پایدار و استوار است نمیجوید ، که به آن پشت کند ، یا فراز آن بایستد . چیز سفت و محکم ، همیشه همانست ، و شگفتی نمی آورد . او در هر چیزی ، افقی باز ، برای گشتن و ماجراجویی میجوید . او در هر چیزی ، همیشه چیزی جز آن میجوید که آنی پیش در آن دیده و آزموده است . او در هر چیزی ، « جز آن » میجوید که در پیش می یابد . برای او در هر چیزی ، بیش از اندازه ، لایه های نهفته و پیش بینی ناشدنی هست ، که میتوان جست و یافت ، و هر لایه آن چیز ، که پدیدار شود ، از نو ، شگفت انگیز و بیگانه و تازه و آفریننده هست . پشت هر پدیده ای ، نا پدید می هست که هنگامی پدیدار شد ، جز آنست که ما چشم براهش هستیم . پس پرسش چیست ، زندگی را در هر چیزی میجوید ، و یا بسختی دیگر « آنچه در هر چیز زنده و پویا و تازه هست » ، میجوید . و زنده ، همیشه تازه و جنباست . از هر چیزی ، پدیده ای تازه به تازه . برون میتازد . در این جا پرسش ، بیان نیاز ما ، به ماجراجویی است . شادی بردن و گشتن ، در گمان و امکان و تنوع و کثرت است . « هستی » ، برای این پرسش ، اجزاء ثابت و « هماره همان » نیست که ملال آور و افسرده هستند ، بلکه « هم تاریخ گذشته و هم پیش بینی کردن آینده هر چیزی » هست . هستی هر چیزی ، هنگامی برای ما روشن میشود که دریابیم ۱ - چه بوده است ؟ ۲ - چرا اکنون این گونه شده است ؟ و ۳ - و گمان زدن اینکه پس از این چه خواهد بود ، یا چه میتواند باشد ؟ هستی ، طوماریست که در تاریخش ، گسترش آن راتا به حال میتوان دید ، و در آینده ، باید چشم به راه شگفت انگیزیهای آن بود که از تاریکی بیرون خواهند آمد . هستی ، گستردگی شگفت انگیز و تازه به تازه هر چیزی در زمانست . هستی ، چگونه شدن بی نهایت هر چیزی در زمانست . هستی ، زنجیره بی نهایتی از شگفتی ها است . چگونه یک چیز میتواند پیوند بی نهایت زنجیره پدیده های متضاد به هم باشد ؟ هستی ، از یکسو

پیچیده در تاریکیهای تاریخست . هرچه گسترده و روشن میشود ، در پیمودن زمان ، دو باره ، مه آلوده و مبهم و تاریک میگردد . هرچه گسترده شد ، همیشه روشن نمی ماند ، بلکه همین بدیهی گرفتنِ روشنی او ، و خو گرفتن به آن ، نا آگاهانه آنرا به دل تاریکی فرومیبرد . و مرز هر چیزی ، از سوئی نیز به تاریکی آینده میرسد ، که هنوز گشوده نشده است . و در پیش بینی ، ما میخواهیم از شگفت انگیزی آن کاسته شود ، یا به سخنی دیگر ، هنگام پیدایش ، انسان شگفت انگیز باشد که ما در آن فرومانیم . از « شگفتی ، که انسان در آن فرومماند » ، تا « شگفتی که انسان را آفریننده میسازد » ، يك گام فاصله هست ، ولی در میانش ، ورطه ایست سهمگین . و این تحول رابطه ما با شگفت آوران ، تحول رابطه ایمان به تفکر است . همانچه در شگفت آوردنش ، در ما ، ایمان به خودش را میآفریند ، همان چیز در شگفت آوری او ، ما را به تفکر و آزادی از خود میانگیزاند . ما در پیش بینی های خود ، نمیتوانیم بکلی شگفت انگیزی را بزدانیم ، ولی میخواهیم که پیدایش ، در حدی باشد که ما در برخورد با آن ، فرومانیم و بتوانیم از پس آن برآئیم . می بینیم که هر پرسشی ، زائیده از دو نیاز متضاد انسانست . هر پرسشی ، پیوند دو نیاز متضاد است . هر پرسشی ، تخمه ایست که در آن دنیای متضاد ، در کنار هم و به هم پیچیده ، و در هم نهفته اند .

پس پرسیدن ، بیان دو نیاز متضاد در ما هست . یکی ، نیاز به اطمینان و مرگ (آنچه مرده است ، جاوید است ، اطمینان را در مرده و مرگ جستن) ، و دیگری نیاز به ماجراجویی و نو خواهی و زندگی است (آنچه زنده است ، در يك آن است . ولی زندگی ، در آن و نقطه ، هیچ است) . انسان میتواند گاهی در پرسیدن ، در پی محافظه کاری برود ، و گاه در پی انقلاب . یکی در پرسیدن ، دنبال « هماره همانها » میگردد ، و دیگری در پرسیدن دنبال « هماره نا همانها » . یکی میکوشد همیشه يك چیز را با زور و فشار ، همان نگاه دارد که هست . دیگری میکوشد ، همیشه هر چیزی ، جز آن بشود که هست ، و آنرا به زور ، به تغییر وادارد . یکی میپرسد تا به نقطه پایان برسد

، یکی می‌پرسد تا همیشه بجوید . و معرفت (بینش) ستیزش و آمیزش این دو نیاز ، در هر انسانی هست .

* در هر پرسشی ، دو نیاز متضاد انسان ، هم در ستیزش و هم در آمیزش ، نمودار می‌گردند . يك نیاز در پرسشها ، چنان نمودار می‌گردد که آنچه را هماره همانست « می‌جوید . در هر چیزی ، گوهری و ذاتی می‌جوید که برغم همه تغییرات ، همان میماند که هست . در میان چیزهای پراکنده و گوناگون ، نظمی واحد می‌یابد ، و میکوشد که همه آن چیزها را در آن نظم و وحدت ، یا حل کند ، یا در برابر آن نظم و وحدت ، آنها را خوار و ناچیز بشمارد . بدینسان ، فردیت چیزها در برابر آن وحدت یا نظم ، هیچ بشمار می‌روند . این نیاز ، در پرسشها ، بدان می‌گراید که جزئیات ، نادیده گرفته شوند . پرسشهایی که « آنچه مهم و با ارزش » اند ، برگزیده میشوند ، تا رویدادها و پدیده های با اهمیت را پیش خود داشته باشد ، و با يك نظر کلی و اجمالی ، همه رایکجا و در يك نگاه ببیند . همه را با يك نگاه ، در دید داشته باشد . این نیاز ، از سعادت می‌پرسد که در هم آهنگی کل ، امکان پذیر است . سعادت ، يك هم آهنگی در کل اجتماع یا بشریت یا يك ملت یا طبقه است . همه اعمال و افکار و احساسات يك انسان در سراسر عمر ، با هم يك سعادتند . سعادت ، در يك عمل یا يك فکر ، یا يك خیال نیست . سعادت ، در يك مقطع خاص تاریخی نیست . سعادت ، در يك فرد نیست ، بلکه در کل اجتماع هست ، در سراسر تاریخ يك ملت ، یا در کل زندگی يك فرد هست . این نیاز ، در پرسشها چنان طرح می‌گردد که « هستی » را در برون و فراز فرد ، می‌جوید . فرد ، فقط در کل هست . فرد ، فقط جزء يك کل هست . فرد ، در روابط و شرائط سیاسی یا اجتماعی یا اقتصادی یا حقوقی موجود در خارج از او ، هست . آزادی ، در نظم هست . فردیت در وحدت کل (اجتماع) ، وجود دارد . اندیشه از ماده هست . انسان ، از ایمان به چیزی ثابت و پایدار در وراء خودش هست : در ماده ، در ایده ، در خدا ،

در واقعیت ، در آرمان ، هست . این نیاز ، از کمبودهای انسان می‌تراود ، ولی انسان ، همزمان با کمبودهایش ، بیش بودیهایش را نیز دارد . در این « بیش بودی ها » ، یقین از خود و به خود هست ، چنانکه در نیاز دیگر ، ایمان به دیگری ، به فراز خود ، به آنچه خارج از او ، پایدار و استوار و سفت است (مرده است) محور کار است . در اینجا نیازست که از یقین به خود ، از بیش بودی خود ، برمی‌خیزد . در آنجا ، نیازی بود که از کمبود خود و « ایمان به دیگری » برای رفع کمبود خود ، برمی‌خاست . این نیاز در سرشاری و بیشبود ، در هر « کلی » ، زور و پرخاشگری می بیند . این نیاز ، در آزادی ، چکاد خود را درمی یابد . و هر نظمی را ، فرع آزادی می‌داند . در اینجا پرسش ، به فردیت هر چیزی ، روی میکند . همیشه بسراغ فردیت هر چیزی می‌رود . در هر چیزی به خودی خودش ، بی نهایت را می یابد . سعادت را در برخورد با هر چیزی و در هر آنی ، در می یابد . در هر آنی ، در هر نقطه ای ، سعادت می یابد . هر چیزی را در « آن » ، باید شناخت . هر پدیده ای را در یکبارگیش ، در بی نظیر بودنش ، باید شناخت . او یقین از خودی دارد که با شادی می‌تواند خود را در همه چیزها پخش کند . خود را به هر چیزی بدهد ، و باز « باشد » . اخلاق برای او ، معیارهایی هستند که آن به آن از خودش در هر هنگامی ، معین می‌گردند . در حالیکه نیاز دیگری ، یا سراغ گذشتگان یا پیشینه هائی را می‌گیرد که از آن پیروی کند (معیار در خارج و از خارج نهاده و دیکته میشود) ، یاد دل به کشش آرمانها و غایاتی می بندد که او را به آینده می‌کشند . آن ، همیشه ، شکافی ، تهی است ، و در دوسوی این گودال تهی « آن » ، گذشته و آینده پُر شده است ، از این رو همیشه از « آن » می‌گریزد ، یا بسختی دیگر ، همیشه کنون ، از او می‌گریزد . این نیاز ، زندگی را در « اکنون » ، نمی یابد . ولی اخلاقی که از یقین از خود می‌جوشد ، در اکنون هست ، اکنونی که یک پیش آمد بی نظیر و یگانه و یکتا هست . بزرگواری برای او ، یک نیاز هست . دادن برای او ، برای تبادل نیست (برای ستاندن نیست) بلکه می‌دهد ، چون او خود ، نیاز به دهش دارد . در دادن ،

از بیشی خود ، از خود بیش شونده ، آزاد میشود . او نیاز به دادن دارد تا باشد . نیاز به آفریدن دارد ، تا باشد . او هست ، هنگامیکه بیافریند ، هنگامیکه دوست بدارد ، هنگامیکه ببخشد ، هنگامیکه نیکی بکند .

* ما می پنداریم که وقتی می پرسیم ، در پرسش ما ، نیاز ما ، یگراست و بی میانجی ، بازمی تابد . یا به سخنی دیگر ، پرسش ما ، رابطه مستقیم و بی میانجی ، با نیاز ما دارد . در پرسش ما ، نیاز ما ، بی هیچ کژی ، و بی کوچکشدهگی و بزرگشدهگی ، بی هیچ سبکشدهگی یا سنگین شدهگی هست . ولی ما کمتر ، نیاز خود را در تجربه ای مستقیم و بی میانجی درمی یابیم . ما نیازهای خود را ، از راه پرسشهایمان میشناسیم . در پرسیدن است که ، به نیاز خود ، آگاهی می یابیم . در پرسیدن ، نیاز ما ، گام به دامنه آگاهی میگذارد ، و با آمدن در صحنه آگاهی ، تغییر قیافه میدهد . نیازی که در صحنه آگاهی ، وارد شده است ، گرم (چهره آرائی) شده است . پرسش ما ، همیشه « تاویل ویژه ایست از نیاز ما » ، و هر نیاز را میتوان چندگونه تاویل کرد . پس پرسش ما ، نیاز ما را مسخ میسازد . نیاز ما ، در پرسش ما ، ریختار و کالبدی سفت و روشن پیدا میکند . از این رو می بینیم که پرسش بنیادی انسان ، جستجوی نیازهایش در زیر پوشش یا مسخ شدهگی پرسش هایش هست . پرسش های ما ، در آگاهی ما ، همیشه پیش از نیازهای ما ، پدیدار میشوند . و به نیازهای ما زور میورزند و چیره میشوند ، و به آنها ، جامه های دلخواه خود را میپوشانند . مسئله ، پاسخ دادن به يك پرسش ، یا ارضاء يك پرسش نیست ، بلکه کشف نیاز مجهول ، در زیر پرسش معلوم هست . یافتن راه حل يك پرسش ، پاسخگوی نیاز حقیقی ما نیست ، بلکه کشف نیازی که زیر يك پرسش ، پوشیده و تاریک ساخته شده است ، بیش از پاسخ به آن سؤال ارزش دارد . پرسش ، برای پاسخ دادن نیست ، بلکه برای کشف نیاز از آن هست . پرسش ، تاویلیست از نیاز ما ، در آگاهی ما . ما این تضاد میان

پرسش و نیاز خود را ، هیچگاه نمیتوانیم بزدانیم . و ما در تاریخ چه بسا شاهد پاسخهای خردمندانه به پرسشها بوده ایم ، ولی با افسوس و دریغ می بینیم که آن پرسش ، از سر ، با سماجت خود را طرح میکند . جستجوی نیاز در زیر پرده پرسش ، ارزشمندتر از کوشش برای یافتن پاسخی به آن پرسش است . چه بسا پرسشهای ما ، نیازهای ما را تاریک میسازند و میپوشانند .

* نیازی که از کمبودها بر میخیزند ، ضرورت «راستائی متصل» و «سوئی روشن و قاطع» را پدید میآورند . و پرسشهایی که تأویلگر این گونه نیازها هستند ، در پی جنبش فکری و تجربی با هدف میگردند ، که به هم زنجیره شده باشند . این گونه پرسشها ، «پیایی بودن» و «راستا داشتن و سوی داشتن» را بودنی (ضروری) میسازند . نیازی که از بیش بودها بر میخیزد ، در «پرسشهای انگیزنده» ، فرومیریزند . فکر و روان و وجود انسان ، با این پرسشها ، انگیزته میشوند . شگفت ، میانگیزد . و آنگاه ، فکر و روان و وجود را ، باید به حال خود گذاشت ، تا روز نامعلومی ، افکاری را که ما نمیتوانیم پیش بینی کنیم ، بزاید . با پرسش سوی دهنده ، تفکر ، در «اجبار و ضرورت منطقی و روشی» میاندمیشد . با پرسش انگیزنده ، تفکر ، از پرسش ، آستن میشود و در خود فرومیرود ، و اندیشیدن با جنبشها و آزمونها روانی و وجودی ، آمیخته میشود و پیدایش فکر ، بگونه زایشی است ، نه منطقی و روشی که فقط با گستره آگاهی ما کار دارد .

البته این دو گونه ویژگی پرسش میتواند در يك پرسش ، جمع و باهم آمیخته باشند ، و گاهی این ویژگی اش کارآ گردد ، و گاهی ویژگی دیگرش ، کار گذار بشود . همچنین کوشیده میشود که يك ویژگی ، به سود ویژگی دیگر ، سرکوب گردد . افکاری که از «پرسش انگیزنده» ، پیدایش می یابند ، طبق انتظار نیستند ، و نمیتوان پیشاپیش آنها را معین ساخت . این افکار ، همیشه در پیدایش ، شگفت انگیزند . و ریشه در سراسر وجود انسان دارند . در

حالیکه پرسشهای سوی دار ، جنبش تفکر را به دامنه آگاهبود میکشانند ، و سراسر حرکت در دامنه آگاهبود ، روی میدهد ، و پیوند خودرا از روان و وجود ، می‌کاهند .

در روش کورمالی در قطعات ، میتوان افکاری را به شکل پرسشهای انگیزنده ، رها کرد ، تا روان و وجود انسان ، از آن آستن شوند ، و آنها را به خود گذاشت ، تا دوباره در نقطه ای سر برافرازند . در افکار سوی دهنده ، این « سوی دهنده‌گی » در آغاز ، افکار را نظمی طبیعی میدهد ، ولی هرچه پیشتر میرود ، این نظم ، ساختگی تر میشود ، چون آن راستا و سو ، بر سراسر تجربیات و افکار بعدی که باید به رشته کشیده شوند ، زور و فشار وارد می‌آورند . و طبیعی بودن بهره نخستین ، حقانیت به ساختگی بودن بخش دیگر میدهد ، که در اثر عادت ، آن بهره ساختگی نیز ، طبیعی ساخته میشود (یک قسمت از هر نظام فکری ، ساختگیست) . در روش کورمالی ، باید هر فکری را در پایان ، به پرسش انگیزنده رسانید (معرفتی پخته است که به آسانی ، تبدیل شدنی به سئوالات باشد ، معرفت خام ، نمیتواند در خود ، تحمل پرسش را بکند) . هر اندیشه نیکی ، « میوه تخمه دار » است ، و پس از کامگیری از میوه ، تخمه اش ، در زمین تفکر کاشته میشود .

* آنکه می پرسد ، همیشه از خود می پرسد . خود ، در پرسش ، نیازهای خود را آگاهانه ، شکل و عبارت میدهد ، تا در عمل و واقعیت ، بتواند آنها را برآورده کند . او در هر پرسشی که از خود میکند ، پرسشی در زیر آن پرسش ، نهفته و ناگفته میماند . او در هر گونه پرسشی در باره جهان یا اجتماع ، از خود نا آگاهانه میپرسد تو کیستی؟ تو چیستی ؟ و این پرسش ، در هر پرسشی ، هست . در پرسش از هر چیزی ، پرسش خود از خود ، که تو چیستی ، نهفته است ، گو آنکه در پاسخ دادن به پرسش نخست ، از پرسش دوم هم دور افتد . هنگامی میپرسد ، زندگی چیست ؟

جهان ، چیست ؟ زمان چیست ؟ حقیقت چیست ؟ همیشه این پرسش نا آگاهانه ، همزمان با آن ، نیز پرسیده میشود ، تو خود کیستی ؟ آنکه به هر پرسشی ، باید پاسخ بدهد و پا سخی بجوید ، خود ، برترین پرسش او هست . آنکه برای همه پرسشها ، پاسخ می یابد ، و در این پاسخها ، گام به گام ، خود را فراموش میکند . در پنهان ، خود ، همیشه پرسش ناگفته او میماند . از این رو برای رهائی از این بن بست که پاسخگوی به همه پرسشها ، خود پرسنده ، خود پرسشی هست ، میکوشد چیزی یا کسی را بگذارد که فراز پرسش باشد ، و وجودش ، نیاز به هیچگونه پرسش ندارد . انسان در آنجا ، دیگر دست از پرسیدن میکشد . ولی آنکه میپرسد ، خود ، همیشه برترین پرسش میماند ، و به رغم همه پاسخها ، همیشه پرسنده ، و همیشه پرسشی میماند .

تو چیستی ؟ که يك پرسش گوهری انسان از خود ش هست ، و با این پرسش ، انسان ، انسان میشود ، سپس تبدیل به فرمان خدایان یافته است ، که « خود را بشناس » . و در فرمان خود را بشناس ، روند گوهری « از خود پرسیدن » که خود را مسئول یافتن پاسخ میکند ، و بسوی جستن پاسخ از خود میکشاند ، از آن زدوده شده است . انسان در پرسش از خود ، که تو چیستی ؟ نیاز گوهری و پوشیده و پادی (حاوی تضاد) خود را به عبارت میآورد ، و خود را پای بند یافتن پاسخ به این پرسش میکند . يك پرسش واقعی ، هیچگاه دست از سر پرسنده بر نمیدارد .

در پرسش « تو چیستی ؟ » ، دو پرسش گوناگون نهفته اند . یکی در پی شناختن خود هست ، و دیگری در پی « یافتن و آفریدن خود » هست . یکی بیان نیاز به « ماندن در يك خود » میباشد . نیاز به عینیت همیشگی خود ، با خود هست . نیاز به همیشه همان بودن . و در خود ، حقیقتی و گوهری وجودی میجوید که همیشه همان است . و شناختن خود ، همیشه در پی شناختن این خود حقیقی است . او از « خود واقعی اش » نفرت دارد ، و به خود حقیقی اش ، هیچگاه نمیرسد ، ولی آن خود حقیقی اش ، اصل است .

پرسش دیگر ، در پی خود را یافتن ، یا خود شدن ، یا خود آفریدن هست .
« همان بودن خود » را در تلاش برای عینیت یافتن با دیگری ، میتواند
درهم فروشکنند .

با « از خود گذشتن » ، میکوشد که خود را در انسانهای دیگر و چیزها و تجربه
های دیگر ، بیابد . تلاش برای هر تجربه ای تازه ، تلاش برای از خود گذشتن
و درهم فروریختن مرز خودیست که دارد . در هر چیزی و کسی دیگر ، تجربه
و درکی تازه و دیگر از خود هم دارد . هر تجربه ای تازه از دیگری ، تجربه ای
تازه از خود نیز هست ، و طبعاً گذر از مرز پیشین خود ، و درهم فروشکستن
خود است . در هر آئی خود را باکسی و چیزی از نو ، عینیت میدهد . این «
همیشه ناهمانی » و هر آئی « همانی » ، همانی تازه با دیگری ، خود زائی آن به
آن میباشد . هر تجربه ای و درکی دیگر ، زایش تازه ای از خود میباشد .

و توجیستی؟ از یکسو در « خود همانی ابدی » ، پایدار شدن است ، و از
سویی ، همیشه ناهمان شدن با خود ، و هر آئی در دیگری ، زیستن و بودن
است . و در واقع در این دو تلاش ، انسان ، نمیتواند پاسخ « تو چیستی ؟ »
را بیابد ، چون در تلاش برای شناختن خود حقیقی ، يك خود را سنگ و
مرده میسازد ، و معرفت از خودی مرده و سنگواره دارد ، و در تلاش برای
پیوند دادن تجربیات آن به آن خود ، در عینیت های بیشمار ، برای پیوند دادن
آنها به هستی واحدی ، فرومیمانند و گم میشود . توجیستی؟ از دو سو ، با
دوگونه فریب روبرو میشود .

* در داستان کیومرث در شاهنامه ، رد پای « شیوه برخورد انسان
، با حقیقت زندگی » ، به جای مانده است . نخستین انسان ، کیومرث ، از
فریب خوردن ، نمیترسد . همچنین در داستان جمشید می بینیم که او
از برخورد با فریب ، نمی ترسد . او از ترس آنکه در نبرد با فریب ، شکست به
خورد و بزیر آید ، به آموزه ای که دارای حقیقت یا معرفت باشد ، پناه نمی برد .
با ایمان آوردن به حقیقتی ، خود را در برابر هر فریبی ، ایمن و گزند ناپذیر

نیسازد . برای ایرانی ، فقط به شیوه پادی (ستیزش و آمیزش
اضداد) ، میتوان به حقیقت رسید . حقیقت را فقط میتوان
در گذشتن آن به آن از فریب ، و دچار شدن دو باره به فریب ،
یافت . فریب ، راه رسیدن به حقیقت است ، و اگر هزار بار
نیز به حقیقتی برسیم ، باز برای رسیدن همان حقیقت ، باید
با گذر از راه فریبی تازه ، آنرا کشف کنیم . برای انسان ،
درجهان بینی ایرانی ، فریفته شدن ، يك روند همیشه
زندگی و آفرینش است ، که دلیرانه رو در روئی همیشگی با
آن را می پذیرد . اهریمن ، که سر چشمه فریب است ، در هر پدیده ای (
در هر احساسی ، در هر فکری ، در هر تجربه ای) ، دست دارد . و « واژونه
کردن » ، همزمان با « کردن » است . اهریمن ، هم نیرو (نیروئی یکسان با
اهورامزدا دارد) در آفرینندگی ، و همکار در آفرینش جهان است . و « خود را
بستن » که ویژگی گوهری اهریمن است ، فریفتن است ، چون تنها پوشیدن و
تاریک ساختن نیست ، بلکه سستی را زیر نیرومندی پنهان میکند ، بدی و
کینه را زیر نیکی و مهر نماند میسازد . و بافت بنیادی فریب ، پادبازی و پاد
اندیشی ، و پاد کاری اهریمن است (دیالکتیک وجودی ، دیالکتیک فکری ،
و دیالکتیک عملی) .

اگر انسان ، توانائی « فریب زدائی اهریمن » را در هر برخوردی ، نداشت ، پس
نیاز به حقیقتی قاطع و نهائی (یکبار برای همیشه) می یافت ، تا نخست به
آن ایمان آورد ، و سپس با « سفت چسبیدن به آن حقیقت و معرفت » ، پیشا
پیش از گزند هر فریبی که پیش میآید ، آسیب نبیند . ولی وارونه این شیوه
، رسیدن به حقیقت ، روندیست که در پیکار همیشگی با فریبهای تازه به
تازه اهریمن ، در واژونه گری اش ، ممکن میگردد . حقیقت ، روند و آفریفتن
فریفتهاست . آنچه گشوده و گسترده میشود ، همیشه گشوده و گسترده نمی
ماند ، بلکه از نو بشیوه ای دیگر ، به هم بسته میشود ، و انسان را میفریبد
، و باید باز ، آنرا بشیوه ای دیگر باز از هم گشود . حقیقتی که در واژگونه